

ماجرای یک گفتگو

روایت ماجرای گفت و گوی دو نفر از شخصیت های حاضر در کربلا

حجت الاسلام محمدرضا جوان آراسته



聖訓

ماجرای یک گفتگو

روایت ماجرای گفت و گوی دو نفر از شخصیت های حاضر در کربلا

حجت الاسلام محمدرضا جوان آراسته

گفتگوی اول

عمرو بن قیس مشرقی تنها نیامده بود، کنارش پسرعمویش هم نشسته بود. هر دو به ادب نشسته بودند، لبخند می‌زدند و توی دل‌شان خوشحال بودند که دست روزگار بی‌حساب و کتاب راه‌شان را با فرزند پیامبر به یک نقطه کشانده.

عمرو سلام کرده بود و سلام شنیده بود. چیزی از خوش و بش‌های اولیه نگذشته بود که امام نگاه‌شان را به عمرو انداخته بودند:

«عمرو! تو برای یاری و کمک ما این جایی؟»

زمان ایستاده بود، انگار بیرون خیمه همه زمین و زمان نفس در سینه نگه داشته بودند، همه چیز در مکتی طولانی مانده بود.

«نه»

عمرو هنوز در بهت سوال امام بود.

پسرعمویش تکانی خورد. عمرو گفت:

«می‌دانید آقا ما بچه‌های زیادی داریم» آب دهانش را پایین داد، نگاهش را جابه‌جا کرد «روی شترها و اسب‌هایی که دارم مال و امانت مردم است آقا» عمرو یک باره شنید که از دل سکوتی که غرقش کرده بود صدای بچه‌ها آمد، صدای دخترهای کوچکی که با پسر بچه‌ها پشت چادرها بازی می‌کردند.

گفت: «خب اوضاع نامعلوم است، خودتان می‌دانید آقا که سرنوشت شما معلوم نیست به کجا قرار است برسد».

عمرو همان وقت که حرف می‌زد، همان وقت که تلاش می‌کرد عذری بیاورد و راهی به همراهی نکردن بسازد، چشم‌های امام را می‌دید، چین روی پیشانی امام را می‌دید و ذکر روی لب امام را می‌شنید اما انگار چاره‌ای نداشت، با هر جمله امام را ناامیدتر می‌کرد.

گفت: «من ضامن مال مردمم و شما می‌دانید باید مراقب باشم تا آسیبی به این‌ها نرسد».

چهره امام در هم رفت. عمرو فهمید. برادر زاده‌اش هنوز ساکت بود.

امام آرام، شمرده و طوری که هر دوشان خوب بشنوند گفتند: «بروید، تا آن‌جا که می‌توانید دورتر بروید» جان عمرو سرد شده بود. پسرعمویش خواست چیزی بگوید. امام گفتند: «صدای کمک‌خواهی من این دشت‌ها را پر خواهد کرد، آن قدر دور از من بروید که نه نشانی از من و کاروانم ببینید و نه صدای من را بشنوید» امام بلند شدند و عمرو و پسرعمویش هم ایستادند. «یادت باشد کسی که صدای ما را بشنود و یاری‌مان نکند با ذلت به جهنم خواهد افتاد، دور بروید، دور دور».

عمرو پشیمان شد. درمانده شد. همه چیز جوری پیش رفته بود که انتظارش را نداشت. پسرعمویش از خیمه امام بیرون رفت اما عمرو ماند. عمرو گفت:

«آقا! بگذارید با شما بیعت کنم، بگذارید با شما بیایم، بگذارید همراه شما بجنگم» بعد کمی آهسته‌تر ادامه داد «اما تا آن‌جا که ماندن من و جنگیدن من به حال شما مفید باشد بمانم، بعد اگر کار به جایی رسید که از دستم کمکی برای تغییر سرنوشت جنگ بر نمی‌آمد، برگردم و بروم.»

امام نگاهی کردند. نیمه لبخندی زدند، سری به قبول تکان دادند و رفتند.

گفتگوی دوم

امام پرده خیمه را بالا زدند و وارد شدند. پشت سرشان ابوالفضل آمد و بعدش علی اکبر.

شب بود. خیمه جایی در میانه میدان، بین ردیف خیمه‌های امام و انبوه خیمه‌های عمر سعد برپا شده بود. عمر سعد هم آمد، با پسرش و غلام مخصوصش رو به روی امام نشست.

از بیرون صدای نفس اسب‌ها می‌آمد و صدای باد و صدای تکان زره بر تن مردان جنگی.

امام گفتند: «عمر سعد! واقعا می‌خواهی با من بجنگی؟»

عمر سعد هزار تصویر از خودش و حسین بن علی را پیش چشمش دید، هزار تصویر از کودکی و نوجوانی هر دوشان، در جوانی، در بزرگسالی و بعد هم اکنون را دید. «عمر! من را می‌شناسی، پدرم را هم می‌شناسی. تو مگر از خدا نمی‌ترسی که در برابر من لشکر آورده‌ای؟»

همه در خیمه ساکت بودند، همه در خیمه امام را می‌دیدند و کلمه‌هایی که جان عمر سعد را نشانه رفته بود. «واقعا نمی‌خواهی با من باشی؟! بیا و دست از بنی‌امیه بردار»

عمر سعد کمی در جایش تکان خورد. نمی‌دانست از کجا باید

شروع کند، نمی دانست چطور باید حرف را پیش ببرد. گفت: «می دانید راستش نگرانم که اگر جبهه عوض کنم بنی امیه خانه من را در کوفه با خاک یکسان کنند» خودش هم می دانست، همان وقت که این کلمه ها را می گفت می دانست این ها حرف دلش نیست.

امام گفتند: «من به خرج خودم خانه ای برایت می سازم، نگران نباش»

عمر بی وقفه ای بعد از کلام امام گفت: «من باغ و نخلستانی هم دارم، آن ها را چه کنم؟ می ترسم صادره شان کنند»

امام صبر کردند بعد آرام و شمرده گفتند: «در حجاز باغی بهتر از این نخلستانی که در کوفه داری برایت تهیه می کنم.»

عمر سعد دست به زانو کشید، سرش را تکانی داد و گفت: «من اهل و عیالم را در کوفه تنها گذاشته ام. می دانید که خبرها زود به کوفه می رسد. می ترسم زن و بچه هایم را بکشند.»

حرف عمر سعد تمام نشده، امام دست به زانو گرفتند و بلند شدند. همه ایستادند. «مردا! چرا این قدر در اطاعت از شیطان پافشاری می کنی» چهره امام آرام نبود. «خدا هر چه زودتر مرگت را در میان بستر خوابت برساند» عمر ترسید. «خدا از گناهانت نگذرد عمر» خشم در رگ های عمر دوید. «امیدوارم از گندم ری چیزی نصیبت نشود» امام رو برگرداند و از خیمه بیرون آمدند. پشت سرشان ابوالفضل بود و کنارشان علی اکبر.

عمر سعد هنوز در خیمه بود. به کنایه صدایش را بلند کرد: «از محصول ری، جو هم به من برسد راضی هستم»

امام اما سوار اسب بودند و پشت به صدا سمت خیمه ها می رفتند.

گفتگوی سوم

عباس گفت: «آخرش که چه؟ برویم که بعد از شما زنده بمانیم، خدا آن روز را نیاورد» امام لبخندی زدند. بعد گفتند: «محمد بن بشیر خضرمی، شنیدم که فرزندت اسیر شده، برو، برو آزادش کن» محمد بن بشیر چهره‌اش مصمم‌تر شد «من را حتی اگر درنده‌های این بیابان هزار تکه کنند، از این جا و از کنار شما جایی نمی‌روم.»

بعد رو کردند به فرزندان عقیل «از خاندان شما کسی مثل مسلم بن عقیل کشته شده، همین کافی است، شما عهد و پیمان‌تان را به جا آوردید، شما بروید.» فرزندان عقیل یکی یکی گفتند: «هیچ وقت این‌جا را ترک نمی‌کنیم. می‌مانیم و با مال و جان و فرزندهایمان از شما دفاع می‌کنیم.»

نماز عشا تازه تمام شده بود. هنوز کسی از جایش حرکت نکرده بود. زهیر دستی به ریش‌های سفیدش کشید «آقا جان! اگر با مرگم بتوانم جان شما یا یکی از این جوان‌های بنی‌هاشم را حفظ کنم، دوست دارم هزار بار کشته شوم.»

امام به زهیر نگاه کردند که هر چه می‌گفت راست می‌گفت. مسلم بن عوسجه گفت: «می‌مانم و کنار شما با هر چه در دست داشته باشم از نیزه و شمشیر و سنگ از شما دفاع می‌کنم» نهم محرم بود. حرف‌ها که آرام گرفت امام سرشان را بالا

گرفتند، نگاه‌شان به همه بود، همه هفتاد و چند نفری که زانو به زانوی هم نشسته بودند. امام شمرده و واضح و صریح گفتند: «پس بدانید که فردا هم من و هم همه شما که این جایید کشته می‌شویم و حتی یکی از ما هم زنده نخواهد ماند». چهره‌ها یکی یکی وا شد. انگار خیال‌شان راحت شده باشد، انگار بار سنگین ابهام از دوش‌شان برداشته شده باشد، لبخند زدند و بعد هفتاد و دو نفر با هم خدا را شکر کردند.

گفتگوی چهارم

حر گفت: «واقعا قرار است با حسین بجنگی؟»
حر اسبش را کناری بسته بود و تا کنار عمرسعد آمده بود.
عمرسعد نگاهش به رو به رو بود، گفت: «جنگ، جنگ، جنگی
که در هر لحظه‌اش سری به زمین می‌افتند و دستی قطع
می‌شود.»

حر دستش لرزید. رویش را برگرداند. چند قدم عقب رفت.
رنگش پریده بود. کسی از کنارش گذشت و نگاهش به حر افتاد،
ایستاد: «حر! از ترس کدام اتفاق این‌قدر آشفته و ترسان شده‌ای؟»
حر انگار با خودش، گفت: «من که این‌جا ایستاده‌ام، خودم
را بین بهشت و جهنم می‌بینم. بهشت یک قدم آن‌سوتر است
و جهنم یک قدم این‌سوتر» صدایش جان گرفت: «به خدا هزار
تکه هم اگر بشوم، هیچ چیزی را به بهشت ترجیح نمی‌دهم.»
حر راه افتاد. اسبش را باز کرد و آرام آرام از لشکر عمرسعد فاصله
گرفت. دستش را روی سر گذاشت و تا نزدیکی خیمه امام پیش
رفت. بعد جوری که صدایش به امام برسد گفت: «من فدای شما
بشوم آقا جان» حر چشم‌هایش بسته بود.

«من همان‌ام که آمدم و راه شما را بستم و نگذاشتم به مدینه
برگردید.» امام از خیمه بیرون آمدند. بین حر و امام چند ردیف از
اصحاب ایستاده بودند. «به خدا من نمی‌دانستم این‌ها قرار است

کار را به این جا برسانند. من غلط کردم آقا، آیا من هم راهی
به توبه دارم؟»

حر چشم‌هایش را باز کرد. از بین همه آنها که رو به رویش
بودند فقط امام را دید. امام را دید که لبخند می‌زدند و دست‌شان
را به استقبال او باز کرده بودند.

گفتگوی پنجم

عمرسعد، عمرو بن حجاج را صدا زد: «پانصد سرباز بردار و برو تا کنار شریعه فرات.» عمرو حرف عمرسعد را نفهمید. نگاهش روی عمرسعد ماند تا حرف دیگری بزند. «سربازهایت را کنار آب صف به صف طوری بچین که کسی از لشکر حسین راه به آب پیدا نکند.»

عمرو بن حجاج خوشحال شد، مسئولیت مهمی گرفته بود و فرمانده بخش مهمی از جبهه شده بود.

هفتم محرم بود. عمرو که از خیمه بیرون رفت، عمرسعد دوباره نامه ابن زیاد را باز کرد. نوشته بود: «همان وقت که این نامه را گرفتی، بین آب و یاران حسین حائل شو. حواست باشد که حتی قطره‌ای آب هم از فرات به اصحاب حسین نرسد.»

بیرون خیمه صدای فریاد بلند عمرو بن حجاج می‌آمد و بعد صدای پا و صدای سم اسبها که می‌دویدند و از خیمه عمرسعد دور می‌شدند.

عمرو بن حجاج وقتی به کنار شریعه فرات رسید، تمام حاشیه آب را قدم به قدم سرباز چید. بعد آن طرف‌تر جمعی را پشت نخل‌ها سامان داد و عده‌ای را هم در صفی جلوتر مامور کرد. غوغای سربازها که آرام گرفت کسی از میان جمعیت رو به خیمه

امام فریاد زد: «حسین! این آب را ببین که چقدر صاف و زلال و خنک است» سربازها سر برگرداندند تا ببینند صدا از کجا بوده. عبدالله بن حصین از کنار آب ادامه داد: «به خدا قسم که هیچ قطره‌ای از این آب را نمی‌چشی تا از تشنگی بمیری.»
خیلی‌ها دیدند که امام ایستاده بودند و نگاه‌شان به شریعه بود، بعد سرشان را بالا بردند و رو به آسمان نجوایی کردند.

گفتگوی ششم

امام روی زمین نشستند: «مسلم، خدا از تو قبول کند» و لبخندی آرام زدند. حبیب بن مظاهر هم رسید. نشست. دست خونی مسلم بن عوسجه را گرفت.

امام گفتند: «بعض از مومنان در راه خدا جان‌شان را دادند» نگاه امام از روی زره خون آلود مسلم بالا آمد و دشت را دید که جا به جا پر شهید بود. «بعضی‌ها هم چشم انتظار و منتظر و مشتاق‌اند تا نوبت‌شان برسند». مسلم نگاهش به امام بود.

حبیب گفت: «دل کندن از تو سخت است مسلم، اما دل تو آرام و خوش باشد به بهشتی که پیش رو داری». مسلم لبخند زد «خدا دل تو را هم خوش کند حبیب».

آن طرف، کمی دورتر، از سمت سپاه عمر سعد صدای شادباش می‌آمد.

حبیب گفت: «می‌دانی که من هم می‌آیم، اگر ماندنی بودم و حتی ذره‌ای امید به زندگی داشتم، می‌گفتم که وصیتی کنی تا بعد از تو انجامش دهم.»

دست حبیب با ته مانده رمق مسلم فشرده شد. امام سر مسلم را روی دست‌هایشان گرفته بودند. مسلم با گوشه چشم امام را نشان داد و گفت: «حبیب! وصیت من فقط همین است که پای یاری امام بمانی.» رمق دست‌هایش رفت. نفسش به صدا افتاد. «حبیب! فقط بمان و پیش از امام کشته شو»

حبیب خم شد. صورت آرام شده مسلم را بوسید: «به خدا قسم
پیش مرگ امامم هستم.»
امام و حبیب که از کنار بدن مسلم بلند شدند، صدای شادی
در آن دورها بیشتر شد.

گفتگوی هفتم

امام پیشاپیش خیمه‌ها ایستاده بودند. صدای‌شان بلند شد، آن قدر که علی اکبر هم شنید: «خدایا تو شاهدی. جوانی را به جنگ فرستادم که در چهره و گفتار و اخلاق شبیه‌ترین مردم زمانه به پیامبر بود.»

کسی در خیمه‌ها نمانده بود. زن‌ها و مردان بنی‌هاشم همه بهت زده اسب علی اکبر را می‌دیدند که آرام آرام به میان میدان می‌رود. این بار آرام‌تر گفتند: «خدایا هر وقت دل‌مان برای پیامبرت تنگ می‌شد این جوان را تماشا می‌کردیم.»

امام زن‌ها را به خیمه‌ها برگرداندند. میدان پر از غبار شده بود. از سپاه عمر سعد سوار بعد از سوار جدا می‌شد و در میان میدان به زمین می‌افتاد. امام چشم از میدان بر نمی‌داشتند.

کمی بعد علی اکبر از رزم جدا شد، برگشت، امام جلوتر آمدند. «پدر جانم! از تشنگی در میدان هلاکم، ذره آبی در گوشه‌ای از خیمه‌ها پیدا نمی‌شود؟» امام سر علی اکبر را بوسیدند، چشم‌هایشان خیس بود. «علی جان! برو و کمی بیشتر مبارزه کن. علی جان خیلی زود جدت، پیامبر را می‌بینی و از دست او سیراب می‌شوی.»

علی اکبر به سمت میدان تاخت. باز غبار بود و افتادن رزم‌آوران عمر سعد.

امام نگاه مداوم‌شان روی علی اکبر بود. یک‌باره میدان آرام شد.

علی اکبر از روی اسب پایین افتاد. صدایی همه دشت را گرفتند: «پدر جان! سلام بر تو، من پیامبر را می بینم که این جاست. به شما سلام می رساند.» امام سمت میدان رفت. «پدر جان! پیامبر می گوید، منتظر تو هستند، بیا پدر جان.» امام به پیکر علی اکبر رسیدند، خم شدند، صورت روی صورت سرخ علی اکبر گذاشتند.

زمان در میدان ایستاد، چون دست علی اکبر در دستهای پیامبر بود.

